

مقدمه ای بر ساخت اجتماعی - اقتصادی ایران



دکتر مرتضی محیط

برای اینکه وارد بحث ساخت جامعه شویم، ابتدا باید مقولاتی چون سرمایه و سرمایه داری را تعریف کنیم. چنین به نظر میرسد که هنوز درباره مقولات نامبرده نظرات و برداشتهای متفاوتی وجود دارد و از اینرو برای اینکه بحث خود را ساده تر کنیم بهتر است به توافقی کلی بر سر این مفاهیم برسیم. سرمایه داری یک پدیده است. یک نظام اقتصادی - اجتماعی است که در آن همچون هر پدیده دیگر عوامل و عناصر پرشماری وجود دارند. برای دستیابی به واقعیت این پدیده باید به حلقه اصلی این پدیده دست یافت.

از آنجا که جستجوهای چندین سال گذشته، مرا به این نتیجه رسانده است که هیچ متفکر و اقتصاددانی، نظام سرمایه داری را منطقی تر، عمیق تر و علمی تر از مارکس نشکافته است بنابراین بحث خود را بر پایه تعریف او از سرمایه داری میگذارم. برای این کار بهتر است نوشته های اقتصادی او را از ابتدا یعنی از "یادداشتهای اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴" او دنبال کنیم.

نخستین یادداشت اقتصادی ۱۸۴۴ مارکس زیرعنوان "مزدکار" نوشته شده و بدین ترتیب آغاز میشود: "مزدها از طریق مبارزه آشتی ناپذیر، میان کارگر و سرمایه دار تعیین میشوند. پیروزی الزامات نصیب سرمایه دار میشود. سرمایه دار، بدون کارگر مدتی طولانی تر میتواند به زندگانی خود ادامه دهد تا کارگر، بدون سرمایه دار" (جلد سوم مجموعه آثار مارکس - انگلس به زبان انگلیسی ص. ۲۳۵) آشکار است که آنچه در اینجا مورد توجه مارکس است. فرایند تولید است که در آن سرمایه دار کارگرانی را با هدف تولید ارزش اضافی (Surplus Value) و انباشت سرمایه اجیر کرده است. او در همین یادداشتهای زیرعنوان "سود سرمایه" پس از نقل قولی از آدام اسمیت مینویسد: "بدین ترتیب سرمایه، قدرت حاکمه (Governing Power) بر کار و فرآورده های آنست" (همانجا صفحه ۲۴۷). لازم به تذکر است که مارکس در این یادداشتهای هنوز از مفهوم یا مقوله کار استفاده نمیکند نه نیروی کار. او سپس این پرسش را مطرح میکند: "سرمایه چیست؟" و سپس به نقل از کتاب "ثروت ملل" پاسخ میدهد: "کمیت معینی کار انباشته شده و انبار شده است که باید به کار گرفته شود" (همانجا).

مارکس در ادامه بحث خود در همین یادداشتهای با نقل قول از آدام اسمیت مینویسد: "ارزش محصول زمینها و کار یک ملت به هیچ وسیله ای افزایش نمییابد مگر با افزایش شماره کارگران مولد و یا افزایش قدرت تولید (بهره وری کار) همان کارگران" (جلد سوم مجموعه آثار ص ۲۵۷). مارکس برخلاف بسیاری از اقتصاددانان کلاسیک محور اصلی بحث خود را بر فرایند تولید متمرکز میکند نه حوزه توزیع، مبادله یا مصرف. تحلیل دیالکتیکی او از تاثیر متقابل تولید، توزیع، مبادله و مصرف، مارکس را به این نتیجه میرساند که تولید نه تنها نقطه آغاز بلکه مرحله (moment) تعیین کننده این وحدت نیز هست و اشکال توزیع تنها بیان انواع تولیدند (مقدمه جلد ۲۸ مجموعه آثار ص XV) نیروی کار (Labor Power) از نظر مارکس یک ارزش استفاده (Use Value) بالقوه است که تا زمانی که به سرمایه دار تعلق نگیرد تنها به صورت یک نیروی بالقوه باقی میماند. در فرایند مبادله کار و سرمایه، ابتدا نیروی کار از کارگر به سرمایه دار منتقل میشود. در مرحله دوم - که فرایند تولید است - این نیروی کار (ارزش استفاده در حال فعالیت و عمل) ایجاد ارزش مبادله (Exchange Value) با ارزش میکند. چنین فرایندی ریشه اصلی حفظ و گسترش سرمایه است (مقدمه جلد ۲۸ مجموعه آثار XX)

مقدمه معروف یادداشتهای اقتصادی سالهای ۱۸۵۷-۵۸ مارکس (که به "گروندریسه" معروف شده است، زیر عنوان "تولید" چنین آغاز میشود: "موضوع مورد بحث خود را با تولید مادی آغاز میکنیم. نقطه حرکت لاجرم از تولید افراد در یک جامعه، یعنی تولید اجتماعا تعیین شده افراد خواهد بود (جلد ۲۸ مجموعه آثار ص ۱۷). او در ادامه بحث خود چنین مینویسد: "پس هنگامی که صحبت از تولید میکنیم، همیشه تولید در مرحله معینی از تکامل اجتماعی و تولید توسط افراد اجتماعی را در نظر داریم - بنابر این چنین به نظر میرسد که هر آینه بخواهیم درباره تولید بحث

کنیم یا باید فرایند تاریخی تکامل (جامعه) در مراحل مختلف را ردیابی کنیم و یا از همان ابتدا اعلام کنیم که سر و کارمان بایک عصر تاریخی ویژه مثلا تولید بورژوازی است. موضوع بحث ما به واقع هم همین نوع تولید است" (همانجا ص ۲۳ - تأکید از نویسنده).
ملاحظه میکنیم که مارکس باز هم در آغاز از سرگیری پژوهشهای اقتصادی خود در سال ۱۸۵۷ بحث خود را از تولید آغاز میکند و آن هم تولید در مرحله معینی از رشد اجتماعی (رشد نیروهای مولده) که آن هم تولید نوع بورژوازی (سرمایه داری) است.
مارکس در همانجا ادامه میدهد: "هیچ تولیدی بدون ابزار تولید ممکن نیست، حتی اگر این ابزار تنها دست انسان باشد، هیچ تولیدی بدون کار انباشته شده از پیش ممکن نیست، حتی اگر این کار، تنها مهارت انباشته شده و متمرکز در دستهای یک انسان وحشی از طریق تجربه مکرر او باشد." (همانجا ص ۲۳)

آنچه در این بخش از پژوهشهای مارکس آشکارا به چشم میخورد، اهمیت ابزار تولید است. همانگونه که خواهیم دید تفاوت بنیانی انسان با حیوان دقیقا در قدرت ابزارسازی انسان است و تاریخ تکامل ابزار تولید نیز بهترین معیار برای تشخیص تاریخ تکامل هر جامعه است. مارکس در دنباله بحث خود مفهوم تولید را باز هم بیشتر شکافته و ادامه میدهد: "تولید همیشه رشته مخصوصی از تولید است به طور مثال، کشاورزی، دامداری، تولید صنعتی و غیره" (همانجا ص ۴۶). "برای درک علمی) شرایطی که تولید را کم یا بیش به پیش میرند کندوکاو پیرامون میزان قدرت تولید (په‌ره‌وری کار) در دوره‌های مختلف تکامل کشورها (ملتها) لازم خواهد بود. . . . تولید، توزیع، مبادله و مصرف یک مقیاس منطقی (Syllogism) متناسب به وجود می‌آورد که تولید کلیت و عمومیت این قیاس و توزیع و مبادله خصوصیت آن و مصرف مورد فردی آن را که نقطه پایانی این کلیت است نشان میدهد" (همانجا ص ۲۷)

مارکس در جای دیگری مینویسد: "تولید، کالاهایی را به وجود می‌آورد که با نیازها تطابق دارند (برآورنده نیازها هستند). مبادله به نوبه خود آنچه را تولید شده متناسب با نیازهای فردی توزیع میکند و سرانجام در اثر مصرف، کالا از این حرکت اجتماعی ناپدید میشود. . . . بنابراین تولید نقطه آغاز حرکت و مصرف نقطه پایان آن است" (همانجا ص ۲۶) در ادامه همین بحث میخوانیم: "تولید و مصرف اگر به عنوان فعالیت‌های یک فرد و با افراد پرشماری در نظر گرفته شوند، در هر مورد به عنوان نقطه عطفی از یک فرایند ظاهر میشوند که در آن، تولید نقطه آغاز حرکت و بنابراین نقطه عطف غالب و برتر را تشکیل میدهد" (همانجا ص ۲۱) او در ادامه بحث خود زیر عنوان "توزیع و تولید" مینویسد: "پاسخ به این پرسش که نوع توزیع چگونه (نوع) تولید را تعیین میکند. خود آشکارا به حوزه تولید برمیگردد: پرسش مطرح شده در بالا در نهایت میتواند چنین خلاصه شود: شرایط تاریخ به طور کلی چه نقشی در تولید دارند و تولید به طور کلی با فرایند تاریخ چگونه مربوط میشود؟ چنین پرسشی آشکارا به قلمرو تحلیل و بحث خود تولید تعلق دارد." (همانجا ص ۳۸)

مارکس در اینجا مطلب بسیار بنیانی‌ای را عنوان میکند و آن اینکه آیا در تکامل تاریخ انسانها در تحلیل نهایی تولید تعیین کننده است یا توزیع. جواب آن از نظر مارکس آن است که تولید جنبه تعیین کننده دارد چرا که به نظر او نوع توزیع (مالکیت) را در تحلیل نهایی میتوان از طریق نوع تولید تعیین کرد. مارکس در ادامه یادداشتهای خود مطلب را به طور کامل و روشن بیان میکند: "تسخیر سرزمینهای دیگران میتواند سه نوع پیامد داشته باشد: یا تسخیرکنندگان شیوه تولید خود را بر تسخیرشدگان تحمیل میکنند (به طور مثال انگلیسی‌ها در ایرلند قرن نوزدهم و تا حدودی در هند)، یا به شیوه تولید پیشین اجازه میدهند ادامه یابد و به گرفتن خراج بسنده میکنند (مثل ترکها یا رومیها) و یا دو شیوه تولید اثر متقابل برهم میگذارند که شیوه تولیدی جدیدی با یک سنتز جدید پدید می‌آوردند (چنین چیزی تا حدودی در استیلائی نوع آلمانی روی داد). در تمام این موارد، این شیوه تولید است - چه شیوه تولید استیلاگران، چه شیوه تولید قوم زیر استیلا و چه شیوه تولیدی ای که از آمیزش این دو به وجود می‌آید - که تعیین کننده شیوه توزیع جدید برقرار شده خواهد بود. . . . به طور مثال مغولها که موجب نابودی روسیه شدند در راستای شیوه تولید خود که گله داری بود و نیاز بنیانی آن سرزمین‌های وسیع غیرمسکون است عمل کردند. آلمانهای بربر که شیوه تولید سنتی شان کشاورزی، داشتن سرف و زندگی منزوی روستایی را میطلبید به آسانی توانستند ایالات رم را به زیر سیطره خود کشند چرا که زمینداری نوع متمرکز، روابط کشاورزی پیشین را در آنجا از میان برده بود" (جلد ۲۸ صفحات ۳۴ و ۳۵).

مارکس در همین مقدمه گروندریسه پس از بررسی حوزه گردش یا مبادله، از بحث خود چنین نتیجه گیری میکند: "نتیجه ای که به آن میرسیم این نیست که تولید، توزیع، مبادله و مصرف همانند هم اند بلکه عناصر یک کلیت (Totality) یا وجوه گونه گون یک وحدت اند. تولید عامل (moment) غالب، هم در رابطه با خود. . . و هم در رابطه با عوامل دیگر است. . . . بنابراین (شیوه) تولید معینی، (شیوه) معینی از مصرف، توزیع، مبادله و رابطه معینی میان این عوامل تعیین میکند" (جلد ۲۸ ص ۳۶). مارکس سپس برای روشن کردن معنای انواع سرمایه، در دنباله یادداشتهای ۵۸-۱۸۵۷ خود زیر عنوان "فرایند تولید سرمایه" مینویسد: "نخستین شکلی که سرمایه، به عنوان سرمایه خود را نشان میدهد پول است. پول - کالا - پول، تبدیل پول به کالا و تبدیل کالا به پول، این حرکت خرید با هدف فروش که شکل مشخص داد و ستد را تشکیل میدهد، سرمایه به مثابه سرمایه تجاری، از ابتدایی ترین دورانهای تکامل اقتصادی دیده میشود." (جلد ۲۸ ص ۱۸۴) ملاحظه میشود که سرمایه تجاری به هیچ رو شکل ویژه سرمایه داری نوین نیست و از دوران کهن وجود داشته است. مارکس برای توضیح بیشتر درباره سرمایه تجاری در همانجا ادامه میدهد: "سرمایه تجاری، تنها سرمایه در حال گردش است و سرمایه در حال گردش، نخستین شکل سرمایه است. شکلی که هنوز به

هیچ رو پایه تولید نشده است" (جلد ۲۸ ص، ۱۸۴-۱۸۵) او سپس برای توضیح نوع دیگر سرمایه ادامه میدهد: "نوع تکامل یافته تر سرمایه، سرمایه پولی و بهره پولی و ربائی است که ظهور مستقل آن نیز به مرحله ای ابتدایی از تکامل (اقتصادی) مربوط میشود." (همانجا، ص ۱۸۵) او نوع دیگری از سرمایه را نیز شرح میدهد: "از سوی دیگر کالاهای در گردش، کالایی که تنها از طریق تبدیل به کالای دیگر تحقق مییابد و سپس از قلمرو گردش بیرون رفته، نیازهای بلاواسطه را برمیآورد نیز از انواع اولیه سرمایه به شمار میرود که اساسا سرمایه کالایی است." (همانجا).

ملاحظه میکنیم که مارکس تا اینجا سه نوع سرمایه را شرح میدهد که هر سه نوع از دوران کهن و در زمانی بسیار دورتر از آغاز دوران سرمایه داری وجود داشته اند. به دیگر سخن هر سه نوع سرمایه بالا متعلق به دوران پیش سرمایه داری اند. در زیر خواهیم دید که هر یک از این سرمایه ها (یا مجموع آنها) میتوانند در آغاز دوران سرمایه داری و یا در حین آن نقشی ارتجاعی و بازدارنده بر پیشرفت نظام سرمایه داری و رشد نیروهای مولد داشته باشند، این سرمایه ها از سوی دیگر میتوانند تبدیل به سرمایه صنعتی شده و بخشی از انباشت اولیه سرمایه برای ورود به مرحله سرمایه داری صنعتی را تشکیل دهند.

از نظر مارکس، این تنها سرمایه صنعتی است که صفت مشخصه دوران سرمایه داری را تشکیل میدهد چرا که تنها این نوع سرمایه است که میتواند ارزش اضافی (Surplus Value) ایجاد کند. برای توضیح این واقعیت باز هم به دنباله بحث مارکس در گروندریسه برمیگردیم: "سرمایه در حال گردش (تجاری) دارای اصل خود بازسازی (Self renewal) نیست. مراحل (لحظات) آن از پیش فرض شده اند و توسط آن به وجود نمیآیند. کالاهای جدید - مانند افزودن هیضم به تنور - باید به طور دائم به درون آن ریخته شوند. در غیر آن صورت به طرف خنثی شدن میرود" (همانجا). به عبارتی دیگر حوزه گردش در اقتصاد، به خودی خود به وجود آورنده ارزش اضافی و ضامن تجدید حیات و حفظ سرمایه نمیتواند باشد. از سوی دیگر تولید کالاهایی که با سرمایه تجاری مبادله میشوند میتواند از نوع تولید پیش سرمایه داری باشد. به طور مثال در تمام دوره مرکانتبلیسم (سوداگری) که دوران تسلط سرمایه تجاری بود، کالاها یا در کشورهای عقب مانده غیر اروپایی و یا حتی در کشورهای اروپایی با شیوه تولید پیش سرمایه داری تولید میشوند. هدف این نوع سرمایه خرید ارزان کالاها در یک نقطه و فروش گرانتر همان کالا در نقطه دیگری است. بی جهت نیست که مارکس، سود سرمایه تجاری را نوعی دزدی و غارت یا کلاهبرداری میداند. به دیگر سخن در دوران تسلط سرمایه تجاری، کالاها مطابق ارزش خود خرید و فروش نمیشوند. در حالی که در دوران تسلط سرمایه صنعتی یکی از قوانین بنیانی حاکم بر گردش و مبادله کالاها (حتی نیروی کار به عنوان یک کالا) حاکمیت قانون ارزش است. یعنی کالاها مطابق ارزش خود با هم مبادله میشوند و بدین ترتیب آنچه موجب حفظ و گسترش سرمایه میشود ایجاد ارزش اضافی در حوزه تولید است. چنین پدیده ای تنها و تنها منحصر به دوره معینی از تکامل سرمایه یعنی تسلط سرمایه صنعتی است. در این مرحله است که کار خصلتی دوگانه پیدا میکند: یکی کار به عنوان یک ارزش استفاده (Use Value) که کار مشخص (concrete) و منشا ایجاد ارزش استفاده است. دیگری کار به عنوان کار مجرد (abstract) که منشاء ایجاد ارزش مبادله (Exchange Value) است. نیروی کار تا زمانی که هنوز متعلق به کارگر است، تنها نیروی بالقوه است. زمانی که به عنوان یک کالا در بازار عرضه شد و توسط سرمایه دار مطابق ارزش خود و با تعیبت از قانون کلی ارزش به فروش رسید و سپس به همراه سرمایه ثابت (وسایل تولید) به کار افتاد، آنگاه از قوه به فعل درمیآید و ایجاد ارزش اضافی میکند. چنین امری تنها زیر تسلط سرمایه صنعتی قابل اجرا و عملی است.

همانگونه که در پیش گفتیم سه نوع تولید اصلی وجود دارد: تولید کشاورزی، دامداری و صنعتی. در دوران سرمایه داری ارزش اضافی در درجه اول و به طور غالب در حوزه تولید صنعتی ایجاد میشود. اما در این دوران چون هم کشاورزی و هم دامداری مکانیزه و مدرنیزه میشوند بنابراین بخش جدایی ناپذیری از صنعت به شمار خواهند رفت. در حالی که در دورانهای پیش سرمایه داری نه تنها کشاورزی و دامداری هنوز مدرنیزه و مکانیزه و یا به عبارتی دیگر صنعتی نشده اند بلکه صنایع نیز هنوز به شیوه پیش سرمایه داری تولید میشوند. با این همه منشاء ثروتهای جامعه در شرایط پیش سرمایه داری نیز کار انسانهای مولد است که در حوزه تولید به وجود میآید. اما قوانین حاکم بر این نوع تولید با قوانین سرمایه داری متفاوت و مقولات موجود در این نوع شیوه تولید متفاوت با شیوه تولید سرمایه داری صنعتی است.

نکته بنیانی آن است که هنگامی که مارکس صحبت از شیوه تولید سرمایه داری میکند. مرادش سرمایه داری صنعتی است نه سرمایه داری تجاری یا ربائی. درک این مسئله کلید درک تحلیل علمی و منطقی نظام سرمایه داری و شیوه تولید سرمایه داری است. بنابراین گرچه وجود رابطه پول - کالا - پول، وجود نیروی کار به عنوان کالا در بازار، وجود شهرنشینی، خانه خراب شدن تولیدکنندگان کوچک (و بخصوص دهقانان) و ریختن آنها به شهرها همه و همه شرط لازم برقراری شیوه تولید سرمایه داری هستند اما به هیچ رو شرط کافی وجود چنین نظامی نیستند. مارکس در گروندریسه زیرعنوان "اشکال پیش سرمایه داری" مینویسد: "تجمع پول از طریق رباخواری - بویژه رباخواری تحمیل شده بر مالکین ارضی - و ثروت (پولی) در حال حرکت انباشت شده از طریق سود تجاری است که تبدیل به سرمایه به معنی واقعی آن یعنی سرمایه صنعتی میشود" (جلد ۲۸ مجموعه آثار ص ۴۲۸). ملاحظه میکنیم که مارکس گرچه انباشت سرمایه های تجاری و ربایی را یکی از شروط ظهور سرمایه صنعتی میداند اما سرمایه صنعتی را تنها شکل سرمایه به معنی واقعی آن میداند. سرمایه انباشته شده از راه تجارت و رباخواری (و یا غارت و

چپاولگری دیگر کشورها و سرزمینها) زمانی میتوانند به سرمایه صنعتی تبدیل شود که نیروی کار آزاد شده از زمین برای عرضه در بازار وجود داشته باشد. اما به طور مثال در دوره نظام اصناف (Guild System) چنین سرمایه‌هایی توانایی به کار انداختن نیروی کار موجود در بازار را نداشتند. یعنی برای آغاز نظام تولیدی سرمایه داری صنعتی نه وجود سرمایه تجاری و ربائی و نه وجود نیروی کار آزاد در بازار کار کافی است. وسایل تولید نیز باید از دست اصناف و تولیدکنندگان خرد بیرون آمده و به تصاحب سرمایه‌های انباشته شده در حوزه تجارت و رباخواری (و یا صاحبان اصناف) درآمد باشند. در دنباله بحث مارکس میخوانیم:

"آنچه ثروت پولی را قادر میکند تبدیل به سرمایه شود، از یکسو قابل دسترس بودن کارگران آزاد و از سوی دیگر قابل دسترس بودن وسایل معیشت، ابزار و غیره است که تاکنون به نحوی از انحاء در مالکیت توده‌های بی هدف بودند، اما اکنون آنها نیز آزاد و آماده حراج اند." (جلد ۲۸، ص ۴۲۹). حتی چنین شرایطی نیز برای ایجاد نظام تولیدی سرمایه داری کافی نیست. چرا؟ چون:

"صنایع کارگاهی به طور پراکنده و محلی در پیش زمینه یک دوره کاملاً متفاوت میتوانند رشد کنند. به طور مثال چنین صنایعی در شهرهای ایتالیا دوشادوش اصناف رشد کردند. اما اگر سرمایه بخواد شکل عموماً غالب یک دوره باشد شرایط آن تنها به طور محلی و پراکنده نباید رشد کند بلکه (این رشد) باید در مقیاس وسیع باشد." (همانجا).

مارکس در ادامه چنین استدلالی مینویسد: "وجود ثروت پولی به تنهایی حتی با وجود دستیابی به نوعی غلبه و برتری، کافی برای انحلال (اشکال تولید پیشین) و تبدیل آنها به سرمایه (صنعتی) نیست. اگر چنین بود، تاریخ رم قدیم، بیزانتین و غیره با سرمایه و کار آزاد پایان مییافت یا به دیگر سخن مرحله جدیدی از تاریخ خود را آغاز میکرد. در آنجا نیز انحلال روابط مالکیت گذشته با رشد ثروت پولی و تجارت و غیره ارتباط داشت. اما در واقع سرانجام این انحلال برپایی صنایع نبود بلکه منجر به غلبه مناطق روستایی بر شهر شد" (جلد ۲۸ صفحه ۴۳۰) بنابراین انباشت و رشد سرمایه‌های تجاری و ربایی و انحلال اشکال مالکیت پیشین در اثر این رشد نیز برای ظهور سرمایه صنعتی و تولید صنعتی کافی نیست بلکه نیروهای مولده باید به درجه معینی از رشد رسیده باشند.

مارکس برای بیان مشخص آغاز دوران سرمایه داری صنعتی مینویسد:

"از نظر تاریخی تغییر مسائل پولی به سرمایه اغلب اشکال ساده و مشخصی دارد. بنابراین به طور مثال یک بازرگان شماری از ریسندگان و بافندگان را که تا آن زمان چنین کارهایی را به صورت فعالیتهای ثانوی روستایی خود انجام میدادند، به کار میگیرد و این فعالیتهای ثانوی را تبدیل به فعالیت اصلی آنها میکند و از این طریق آنان را به صورت کارگران مزدبگیر به زیر سیطره خود میکشد. قدم بعدی کندن آنها از خانه و کاشانه خود و تجمع آنها در یک کارگاه است. در چنین فرایند ساده‌ای آشکار است که بازرگان نه مواد اولیه و نه ابزار کار و نه وسایل معیشت این ریسندگان و بافندگان را فراهم آورده است. آنچه او انجام داده این است که به تدریج آنان را محدود به انجام یک کار کرده است که در آن، آنان متکی به فروش، [فراورده خود] به خریدار (یعنی) به بازرگان میشوند و در نهایت تنها برای او و از طریق او تولید خواهند کرد. (بازرگان) در آغاز، کار آنها را به صورت محصول آنها میخرد. به محضی که آنان (ریسندگان و بافندگان) خود را به تولید ارزش مبادله محدود کنند و بدین ترتیب مجبور باشند ارزش مبادله تولید کنند و برای ادامه حیاتشان تمامی کار خود را به پول تبدیل کنند، از آن زمان به زیر سیطره بازرگان میروند. در پایان حتی این خواب و خیال که دارند محصول خود را به او میفروشند نیز از میان میروند. او (بازرگان) کار آنها را میخرد و ابتدا مالکیت آنها بر فراورده‌هاشان را از آنان میگیرد و دیری نمیگذرد که وسایل تولید را نیز از آنان میگیرد. مائوفاکتور (کارگاه صنعتی) به معنی دقیق خود یکی از اشکال تاریخی اصلی است که سرمایه در ابتدا به شکل پراکنده یا محلی، دوشادوش و به همراه شیوه‌های تولید کهنه ظاهر میشود و به تدریج آن شیوه‌ها را در همه جا از میان میبرد" (جلد ۲۸ ص ۴۳۴).

قصد از بیان نقل قولهای مفصل بالا، نشان دادن نظرات بنیانی مارکس درباره شیوه تولید سرمایه داری است. همانگونه که ملاحظه میشود مارکس دوره مائوفاکتور را باز هم تنها به عنوان پیش درآمد دوران سرمایه داری صنعتی به شمار میآورد و آغاز واقعی سرمایه داری را دوران صنایع ماشینی (Factory) میدانند.

اگر بپذیریم که منظور مارکس از سرمایه واقعی، سرمایه صنعتی است، باید پذیرفت که در نظام سرمایه داری این تولید صنعتی است که جنبه تعیین کننده دارد و محتوای اصلی آن است. اما از آنجا که تولید نتیجه کار انسانهای مولد است، بنابراین ابتدا باید کار را تعریف کنیم تا بتوانیم به ماهیت تولید پی ببریم.

در ابتدا ممکن است تصور شود چرا و به چه دلیل باید به دنبال توضیح مفهومی به سادگی کار برویم. مفهومی که هر بچه دبستانی نیز آن را میداند. اما اگر الفبای یک علم را فرا نگیریم، آنچنان بنیان کجی را پایه گذاری خواهیم کرد که ساختن هر دیواری بر آن تا به فلک کج خواهد رفت.

درک عمیق و علمی مفهوم کار نه تنها یکی از بنیانهای اصلی علم اقتصاد سیاسی است بلکه برداشتهای متفاوت از آن میتواند ریشه بسیاری از اختلافات و بحثها در علوم سیاسی و جامعه شناسی باشد. پیشرفتهای شگرف دانش و تکنولوژی در چند دهه اخیر، کاهش اهمیت کار جسمی نسبت به کار فکری، جایگزینی ماشین به جای انسان، گسترده شدن ارتش ذخیره بیکاران، جهانی شدن سرمایه و به زیر سلطه کشیدن بخشهای

هر چه بزرگتری از جمعیت کره زمین از سوی سرمایه و پا به پای آن هر چه گسترده تر شدن طبقه کارگر در سطح جهانی، تعریف و درک هر چه عمیق تری از مفهوم کار را میطلبد چرا که تمام این رویدادها به دشمنان توده های زحمتکش فرصت داده است تا آب را گل آلود کنند و مفاهیم "ساده" را تحریف و در راستای منافع خود تعریف کنند.

تا زمانی که تعریف علمی و جامعی از کار نداشته باشیم نخواهیم توانست طبقه کارگر را تعریف کنیم و حدود و مرزهای آن را تشخیص دهیم. تشخیص این مرزها نه تنها در جوامع عقب مانده با اقتصادهای مسخ شده و پیچیده بلکه در کشورهای پیشرفته سرمایه داری نیز کاری ساده نیست، چرا که با افزایش شگفت انگیز بهره وری کار (Productivity) شمار هر چه بیشتری از افراد جامعه نه تنها به صف بیکاران میپیوندند بلکه به انجام کارهای غیرمولد، غیرسازنده و غیرمفید کشیده میشوند و از این رو تعیین مکان و زمینه طبقاتی این اقشار از جامعه دشوار میشود. فردریک انگلس در نوشته کوتاه و ناتمام اما ارزشمند خود زیرعنوان "نقش کار در گذار میمون به انسان" مینویسد: "بنابه گفته دانشمندان اقتصاد سیاسی، کار، سرچشمه تمام ثروتهاست. کار در واقع در کنار طبیعت - که عرضه کننده موادی است که کار آنها را به ثروت تبدیل میکند - منبع ثروت است. اما حتی چیزی بی نهایت بیش از این است. کار بنیانی ترین شرط هستی انسان و تا به آن اندازه است که به یک معنی باید بگوییم کار انسان را آفرید."

(منتخاب یک جلدی مارکس - انگلس به زبان انگلیسی ص ۳۱۸، Inter، Pub)

انگلس در این نوشته فرایند آزاد شدن تدریجی دستهای یک بخش از میمونهای انسان نما را که کم کم آغاز به راه رفتن روی دو پا میکنند شرح میدهد و مینویسد: "این رویداد (آزاد شدن دستها و راه رفتن روی دو پا) گامی تعیین کننده در گذار میمون به انسان است." (همانجا). آزاد شدن دستها و امکان کاربرد آنها برای انجام فعالیتهای ساده همان شکافی است که پیشرفته ترین میمونها را از پایین ترین انسانهای اولیه جدا میکند. فرایند این تغییر و جدایی صدها هزار سال طول میکشد. به قول انگلس: "پیش از آنکه دستهای انسان توانایی ساختن اولین کارد از سنگ آتشنزنی را پیدا کند، آن چنان زمان طولانی باید گذشته باشد که دورانهای تاریخی ما در مقایسه با آن ناچیز به نظر میرسند." (همانجا، ص ۳۵۰)

"بنابر این دست نه تنها وسیله کار بلکه ساخته و پرداخته کار نیز هست." (همانجا)

همانگونه که میدانیم یکی از کشفیات دورانساز داروین این بود که تغییر شکل و تکامل اعضاء و اندامهای بدن انسان ارتباطی ناگسستگی با هم دارند و کل اعضاء یک موجود (ارگانیزم) در هماهنگی با هم تغییر و تکامل پیدا میکنند.

آزاد شدن دستها و توانایی انسان اولیه در دستکاری طبیعت و اشیاء موجود در آن به او "تجربه" میآموزد. تجربه در واقع کار هماهنگ عضلات، اعصاب، استخوانها، مفاصل و مغز انسان است. هر تجربه ای بر مغز انسان اثراتی میگذارد و با تراکم این تجربیات سطح مغز وسیعتر میشود. شیارهای آن عمیقتر و در نتیجه بر وزن آن افزوده میشود. همین تجربیات و انباشت اثرات و نقش آنها بر سطح مغز است که مغز انسان را از مغز حیوان جدا و او را به موجودی عالیترب تبدیل میکند. اما انسان اولیه با دست بردن در طبیعت و ساختن اولین ابزار به تدریج توانایی ساختن اشیاء مختلف را پیدا میکند و درمییابد که زندگی جمعی ضامن حفظ و بقا او و تسهیل زندگی اوست. از اینجاست که انسان به موجودی اجتماعی تبدیل میشود و جامعه را به وجود میآورد. زندگی در چنین شرایطی تبادل اشیاء مورد نیاز زندگی را میطلبد و بنابراین افراد چنین جوامعی باید با هم تبادل اشیاء و ابزار کنند. تبادل اشیاء و ابزار بین انسانها برقراری نوعی ارتباط جدید و ذهنی را میطلبد. از اینجاست که انسانهای اولیه آغاز به ادای نخستین اصوات میکنند. این اصوات در واقع هر یک نشانه یا علامتی برای اشیاء و ابزار مورد تبادل اند. هزاران و شاید دهها هزار سال طول میکشد تا حنجره این انسانهای اولیه و تارهای صوتی آن به تدریج تکامل پیدا کنند تا توان ادای اصوات و کلمات را داشته باشند. گسترش تجربه انسان، تبادل اشیاء هر چه بیشتر، کاربرد اصوات و کلمات پرشمارتر و رشد حنجره و تارهای صوتی، رشد باز هم بیشتر مغز در مراکز و نواحی ویژه ای را به دنبال میآورد. بدین ترتیب پا به پای گسترش تجربه انسان با جهان خارج، افزایش مهارت و تسلط بیشتر بر طبیعت و مواد موجود در آن، ارتباط میان افراد و تجمعات انسانی و تبادل اشیاء و ابزار گسترده تر میشود و به همراه آن عضلات، اعصاب، حنجره و مغز انسان تکامل مییابند. بیان نشانه ها و اصوات و کلمات و تبادل آنها میان انسانها فرایند سخن گفتن را آغاز میکند.

انسان از آن جهت حیوانی است هشیار و متفکر که حیوانی است ناطق و سخنگو. شعور و تفکر انسان ریشه در سخن گفتن دارد. سخن گفتن مرحله ای عالی از تبادل مفاهیم میان انسانهاست که برای دست یافتن به آن نیاز به تجربه هست. به طور مثال هنگامی که واژه سنگ را به کار میبریم منظور ما یک سنگ مشخص و ملموس (Concrete) نیست بلکه تمام سنگهایی را در ذهن خود مجسم میکنیم که در تجربه یا حواس پنجگانه خود با سنگهای متفاوت با اشکال، رنگها، سطوح، اوزان و حجمهای مختلف تجربه کرده و شناخته ایم. واژه سنگ، نوعی تجرید (abstraction) یعنی جدا کردن مفهوم سنگ از یک سنگ ویژه و مشخص است. توانایی تجرید تنها در انسان وجود دارد و سرچشمه شعور انسان در همین توان او نهفته است.

پژوهشهای پراچ پاولف به کشف انعکاسات شرطی انجامید. پاولف ثابت کرد حیوانات در اثر یک سلسله انگیزش که طبیعت اطراف آنها بدانان وارد میکند واکنش نشان میدهند. این واکنشها در اثر شرطی شدن میتوانند بغایت پیچیده شوند تا جایی که مثلا یک سگ خواهد توانست عملیاتی پیچیده انجام دهد. یا زنبور میتواند لانه هایی بسازد که به قول مارکس بسیاری معماران را شرمگین کند و عنکبوت آنچنان تارها و تله

هایی بسازد که کمتر بافنده ای توانایی آن ظرافت را داشته باشد. تمام این عملیات اما هر چه هم پیچیده و ظریف باشند از حد و مرز انعکاس شرطی فراتر نمیروند. بنابر این واکنش به انگیزشهای طبیعی توسط حیوانات "غریزی" است نه عقلانی. یک عنکبوت میتواند بخشی از تار عنکبوت خود را بسازد و حال اگر بخشی از آن را از میان ببریم او بدون درک این رویداد به ساختن باقیمانده آن ادامه میدهد. یک حیوان میتواند راه خود را به منزل پیدا کند. اما اگر تغییری در مسیر او به وجود آوریم، راه را گم خواهد کرد و توان تعقل برای پیدا کردن راهی دیگر را نخواهد داشت. در حالی که انسان با انباشت تجربیات پرشمار در اثر دست بردن در طبیعت، در کنش و واکنش خود با طبیعت از طریق حواس پنجگانه، اثرات بیشماری در مناطق حافظه مغز (بویژه در مناطق گیجگاهی و پیشانی قشر مغز) به وجود میآورد. او در رویارویی با پدیده ها و مواد طبیعی از این مناطق حافظه و ارتباط گیری این مناطق با هم و محک زدن به تجربه نوین خود در مقایسه و رابطه با تجربیات انباشته شده پیشین در قشر مغز به قیاس، تخمین، ارزیابی و راه یابی میپردازد. و تفکر و تعقل نیز مجموعه ای پیچیده از همین قیاسها، تخمینها، ارزیابیها و راه یابی هاست. چنین فرایندی نه تنها پیچیده تر از فرایند انعکاس شرطی است که تفاوتی بنیانی و کیفی با آن دارد. بنابر این پیچیده ترین عملیات و فعالیت‌های حیوانات را نیز نمیتوان کار نامید، چرا که "کار با ساختن ابزار آغاز میشود" (همانجا). حال پس از این مقدمه میتوان به تعریف کار پرداخت. به جرأت میتوان گفت هنوز تعریف و تحلیلی علمی تر و عمیق تر از تحلیل مارکس از کار داده نشده است. او در فصل هفتم جلد اول "سرمایه" زیرعنوان "روند کار و فرایند تولید ارزش اضافی" مینویسد:

"کار در درجه نخست فرایندی است میان انسان و طبیعت، فرایندی که در آن، انسان با فعالیت آگاهانه خود کنش و واکنش میان خود و طبیعت را آغاز، تنظیم و کنترل کند. او به عنوان یکی از نیروهای طبیعت با مواد طبیعت روبرو میشود و نیروهای طبیعی بدن خود، یعنی بازوان، پاهای، مغز و دستهای خود را به فعالیت میاندارد تا مواد طبیعت را به شکل متناسب و سازگار با نیازهای خود درآورد. انسان با این نوع کنش بر جهان بیرون از خود و تغییر دادن آن، به طور همزمان طبیعت خود را نیز تغییر میدهد. او نیروهای بالقوه و خفته در طبیعت را تکامل میبخشد و آنها را وامیدارد به زیر فرمان او درآیند و از او اطاعت کنند. در اینجا با آن اشکال غریزی و بدوی کار که یادآور جانوران است سروکار نداریم. میان آن وضعی که کار انسان هنوز در مرحله غریزی بود و وضعی که انسان نیروی کار خود را به عنوان یک کالا برای فروش به بازار میآورد فاصله زمانی به غایت طولانی وجود دارد. فرض ما بر این است که کار به شکلی است که مهر اختصاصی کار انسان بر خود دارد. عنکبوت عملیاتی انجام میدهد که شبیه یک بافنده است و زنبور با ساختن لانه اش بسیاری معماران را شرمگین میکند. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور مشخص میکند این است که معمار، ساختمان خود را پیش از آنکه در واقعیت بسازد، در تصور خود برپا میکند. در پایان هر فرایند کار، محصولی به دست میآوریم که از پیش و از آغاز آن فرایند در تصور و انگار کارگر وجود داشت. کارگر نه تنها در ماده ای که روی آن کار میکند تغییر شکل به وجود میآورد بلکه هدف خود را نیز در آن تحقق میبخشد."

(جلد اول کاپیتال، به زبان انگلیسی چاپ ۱۹۰۶ ص ۱۹۸-۱۹۷) (Charles Kerr)

در توضیح چنین تعریفی از کار توسط مارکس باید چند نکته بنیانی را یادآور شد:

نخست آنکه کار فعالیتی آگاهانه از سوی انسان بر طبیعت برای فراهم کردن نیازهای زندگی و مهار کردن طبیعت است در جهت برآوردن این نیازها. در نوشته های مارکس و انگلس هر جایی صحبت از کار میشود، از کاربرد و مصرف نیروی عضلانی، عصبی و مغزی (فکری) انسان نام برده میشود. مراد از کار برخلاف آنچه در ذهن بسیاری از نظریه پردازان جا افتاده است به هیچ رو تنها کاربرد عضلات، استخوانها و مفاصل نیست بلکه کار، عملی و فعالیتی آگاهانه است که هدف آن از پیش در مغز کارگر تعیین شده است و بنابرین با کاربرد انرژی فکری و مغزی نیز همراه است. تصور یک کارگر در ذهن بسیاری از نیروهای سیاسی به صورت انسانی با لباس آبی و گردن و بازوانی عضلانی نیز تصویری نابجا و مخدوش است. تردیدی نیست که با پیشرفت هر چه فزاینده تر تقسیم کار، "کار فکری" و "کار جسمی" هر چه بیشتر از هم جدا میشوند، اما همانگونه که خواهیم دید این بدان معنی نیست که کار جسمی همراه با کار فکری نیست و کار فکری به معنی حذف کار جسمی است. چرا که این هر دو بخش جدایی ناپذیری از ارگانسیم بدن انسان هستند. بنابرین جدا کردن کارگران "یقه سفید" از کارگران "یقه آبی" به شکلی که در نوشته های بسیاری از اقتصاددانان و جامعه شناسان غرب دیده میشود از پایه علمی و عملی برخوردار نیست.

نکته دوم آنکه مارکس با این تعریف خود از کار، انسان مولد را محور تحلیل خود از نظام سرمایه داری (و دیگر نظامها) قرار میدهد. از اینرو اگر نیروهای مولده را یک پدیده متضاد مرکب از ابزار تولید و انسانهای مولد بدانیم، جنبه تعیین کننده این تضاد، بی تردید انسانهای مولدند. به همین ترتیب اگر نظام سرمایه داری را یک پدیده متضاد مرکب از نیروهای مولده و روابط تولیدی بدانیم بی تردید جنبه تعیین کننده آن به طور تاریخی و در تحلیل نهایی نیروهای مولده اند. پس در یک نظام تولیدی، این انسانهای مولد اند که هم عامل تعیین کننده نیروهای مولد (در تضاد با طبیعت و عامل پیش برنده ابزار تولید، تکنیک و دانش بشری) و هم عامل تعیین کننده روابط تولیدی (تضاد طبقاتی در اثر روابط مالکیت) است. از این رو برای پیشبرد امر توسعه و پیشرفت یک جامعه جنبه تعیین کنندگی دادن یک جانبه به ابزار تولید به همان اندازه میتواند گمراه کننده و زیانبار باشد که اهمیت یک جانبه دادن به روابط تولیدی و مبارزه طبقاتی میتواند زبان برساند. انسان مولد نه تنها نقش جنبه های گوناگون و بیشمار روابط تولیدی و تضاد طبقاتی را بر قشر مغز خود دارد بلکه آگاهی ارتباطی ناگسستنی با رشد نیروهای مولد، یعنی ابزار تولید، علم،

تکنولوژی و درجه تسلط او بر طبیعت (و در یک کلام "فرهنگ او) نیز دارد. بنابراین عمل و فعالیت اجتماعی این انسانهای مولد تعیین کننده تغییر جامعه و تغییر جهان است. این، انسانهای مولد و کار آنهاست که به وجود آورنده ثروت جامعه است، و این خواستها، آرزوها، امیدها و در تحلیل آخر انگیزه های آنان است که جامعه را به پیش (یا به پس) میبرد. بر این پایه است که باید گفت برای تحلیل نظام تولیدی یک جامعه درجه رشد آگاهی سیاسی، فرهنگی، میزان دانش، توانایی تکنولوژیک - علمی و درجه تسلط انسانهای مولد آن جامعه بر نیروهای طبیعت جنبه ای تعیین کننده دارد.

با وجود آنچه در پیش درباره تعریف کار بیان شد باید گفت که تولید فرایندی بسیار پیچیده تر از کار است. تولید زمانی میتواند تحقق پیدا کند که سرمایه دار از یک سو ابزار و وسایل تولید را در مالکیت خود دارد و از سوی دیگر میتواند نیروی کار را در بازار آزاد کار مطابق با ارزش آن خریداری کند و سپس این دو عامل را در یک جا جمع و دست به کار تولید زند. چنین شرایطی همانگونه که در پیش نیز اشاره شد از مرحله مانوفاکتور (صنایع کارگاهی) آغاز میشود. در این کارگاههای صنعتی به تدریج تقسیم کار به وجود میآید و از این طریق بهره وری کار بالا میرود. قوانین گردش و عملکرد کار و سرمایه در این دوران توسط آدام اسمیت در کتاب "ثروت ملل" به طور مشروح بیان شده است. از آنجا که افزایش بهره وری کار یکی از عملی ترین و منطقی ترین راههای بالا بردن ارزش اضافی نسبی (Relative Surplus Value) و در نتیجه افزایش نرخ سود (Rate of Profit) است، بنابراین سرمایه دار شدیدترین انگیزه را برای پیشبرد هر چه بیشتر تقسیم کار و در نتیجه پیشبرد تکنولوژی و دانش در امر تولید دارد. "گرایش اجتناب ناپذیر سرمایه افزایش قدرت تولید و بهره وری کار است تا بتواند کار لازم (Necessary Labor) را تا حد ممکن نفی کند. این گرایش با تبدیل وسایل کار به ماشین تحقق پیدا میکند" (جلد ۲۹ مجموعه آثار مارکس - انگلس ص ۸۳). راز سر به مهر پیشرفتهای عظیم تکنولوژیک - علمی در نظام سرمایه داری را میتوان در این واقعیت یافت.

این پیشرفتهای علمی - تکنولوژیک، گرچه در دوران شکوفایی نظام سرمایه داری موجب پیشرفتهای شگرفی برای جامعه بشری، تسلط انسان بر طبیعت و رهایی انسان از تاریکی و جهل و مرض شد، اما در دوران متأخرش به جای آنکه در خدمت بشریت قرار گیرند تبدیل به عاملی سهمگین برای به بند کشیدن و نابودی انسانها و بازداشتن نیروهای مولده از حرکت به سوی جامعه ای آزاد از فقر و جهل و مرض و بی عدالتی شده اند. از آنجا که برای تعریف تولید، تحلیل شیوه های تولید موجود در کشورهای "جهان سوم" از جمله کشور ما ایران و اوضاع حاکم کنونی بر جهان آگاهی بر تاریخچه تقسیم کار لازم است ما در اینجا تنها اشاره ای گذرا به این تاریخچه خواهیم کرد. برای این کار ابتدا به نظرات مارکس درباره نقش دانش و تکنولوژی در فرایند تولید اشاره میکنیم.

مارکس در گروندریسه ضمن تحلیل ابزار و وسایل تولید یا وسایل کار (Means of Labor) مینویسد: "وسایل کار (وسایل تولید) تا زمانی که به مفهوم دقیق خود به عنوان وسایل کار، آنچنان که - به طور مستقیم و تاریخی - توسط سرمایه، و به عنوان بخشی از سرمایه در فرایند تولید ارزش اضافی (Valorisation) باقی بمانند، تنها دستخوش یک تغییر شکل ظاهری (فرمال) میشوند. بدین معنی که اکنون نه تنها به شکل وسایل کار از جهت مادی بلکه به طور همزمان، به شکل ویژه ای از موجودیت سرمایه ثابت ظاهر میشود." (جلد ۲۹، مجموعه آثار، ص ۸۲) نکته به غایت پراهمیتی که در این نوشته به چشم میخورد این است که اکنون بخشی از سرمایه انباشته شده که خود، نتیجه کار انسانهای مولد است، نه تنها به صورت وسایل تولید درآمده بلکه در هیولای سرمایه ثابت در برابر کارگر قد علم میکند. سرمایه ثابت گرچه حاصل کار کارگران است اما اکنون موجودیتی هر چه مستقل تر از کارگر به خود میگیرد و تبدیل به هیولایی برای شدت بخشیدن به کار، بالا بردن نرخ استثمار و بیگانگی هر چه بیشتر کارگر از محصول کار خود میشود.

"اما وسایل کار، به محضی که بخشی از فرایند تولید سرمایه شدند، یک سلسله دگردیسی را پشت سر میگذارند تا اینکه به صورت ماشین یا به عبارت بهتر به صورت یک سیستم خودکار (اتوماتیک) ماشینی (سیستم ماشینی، اتوماتیک صرفا به معنی کاملترین و قابل ترین نوع ماشین که به تنهایی ماشین را به یک سیستم تبدیل میکند). این دستگاه (سیستم) توسط یک دستگاه گرداننده (automaton) با قدرت محرکه خودگردان (Self moved) به حرکت درمیآید. این دستگاه گرداننده، شامل شمار زیادی اعضاء مکانیکی و فکری (Intellectual) است و خود کارگران در قالب نقش اعضاء آگاه آن در میآیند." (همانجا)

ملاحظه میکنیم که مارکس با درایت کم نظیری نه تنها پیشرفت تکنولوژی را به صورت سرمایه ثابت در هیئت ماشینها مبیند بلکه آگاهانه از قدرت فکری یعنی از دانش به عنوان بخشی از سرمایه ثابت نام میبرد. نکته دیگر این است که در فرایند تولید در یکسو سرمایه ثابت (ماشینها و علم و تکنولوژی) قرار دارند و در سوی دیگر کارگران به عنوان اعضاء آگاه این سیستم اما به عنوان پیچ و مهره های آن. و در اینجا است که سرمایه ثابت در برابر کار میایستد و در هر لحظه نه تنها کارگر را تبدیل به زائده ای متحرک و دور از علم و تکنولوژی فرایند تولید نگه میدارد بلکه حتی این ذهنیت را در او به وجود میآورد که ثروتها و نعم زندگی نه در اثر کار بلکه در اثر علم و تکنولوژی به وجود میآیند و میدانیم که نظریه پردازان بسیاری (چون هابرماس و دانیل بل) میخواهند ما به بقولانند که دانش و اطلاعات، خود فی نفسه زاینده ارزش اند. مارکس در همانجا ادامه میدهد:

"در چنین حالتی ماشین به هیچ رو به عنوان ابزار و وسایل کار فرد کارگر نمایان نمیشود. وجه مشخصه (diferencia specifia) آن (ماشین)، به هیچ وجه وسیله ارتباط (میانجیگری) میان فعالیت کارگر و موضوع کار (object) آنچنان که ابزار و وسایل کار باید باشند، نیست. به عکس، فعالیت کارگر تنها به صورت میانجیگری او میان کار ماشین و عمل ماشین بر روی مواد خام درمیآید. کار او مواظبت از ماشین و جلوگیری از هر نوع وقفه آن میشود. این، مانند کاربرد ابزار نیست که کارگر با مهارت خود و به کار انداختن فعالیت اعضاء خود به آن حیات میبخشد و دستکاری و تغییر شکل آن به هنرمندی و استادی او وابسته بود. به عکس، ماشین که در برابر کارگر دارای مهارت و قدرت است، خود، استادی هنرمند است. دارای روح و روان قائم به ذات خود به صورت قوانین (علم) مکانیک است که تعیین کننده فعالیت آنند" (همانجا) پس ماشین و قوانین علمی و تکنولوژیک حاکم بر آن دیگر تنها ابزار و وسایل ساده کار نیستند بلکه موجودیتی بس پیچیده تر پیدا میکنند. از سوی دیگر و پایه پای پدیده بالا، کارگر که زمانی مهارت، هنرمندی و استادیش در خلق کالاها و نیازهای زندگی نقشی تعیین کننده داشت، اکنون تبدیل به زائده ای از ماشین میشود که وظیفه اش نظارت بر درست عمل کردن آن و پیشگیری از وقفه در عمل آن میشود. کارگر که زمانی خلاق و ابداع گر و سرچشمه ی پیشرفت تکنولوژی بود اکنون به دانش و دست آوردهای آن یعنی تکنولوژی و ماشین با حیرت و ترس مینگرد. نه تنها به آن با حیرت و ترس مینگرد، بلکه هر لحظه از سوی آن تهدید میشود. "فعالیت کارگر که صرفا به فعالیت تجربی (abstraction) محدود میشود، در تمام جوانب خود زیر حاکمیت و سیطره حرکت ماشین درمیآید و توسط آن تعیین میگردد و نه عکس آن" (همانجا، ص ۸۳) هنگامی که مهارت و تبحر کار کارگر اهمیت خود را از دست داد و کارگر تبدیل به زائده ای از ماشین شد، کار از شکل مشخص (concrete) به شکل مجرد (abstract) درمیآید. و این همان نوع کاری است که مارکس آن را مبنای تولید ارزش اضافی میداند و ارزش کار را مساوی زمان اجتماعا لازم منعقد شده در کالا از این نوع کار میداند. دوشادوش پیشرفت علم و تکنولوژی و ماشینی شدن تولید، کار هر چه بیشتر از صورت کار مشخص به صورت کار مجرد درمیآید.

"علم که از طریق طراحی و تعبیه اعضاء غیرجاندار ماشین آنها را وامیدارد به شکلی هدفمند و به صورت یک دستگاه خودگردان (automaton) عمل کنند در ذهنیت و فکر کارگر وجود ندارد. بلکه از طریق ماشین، همچون نیروی بیگانه، یعنی نیروی ماشین بر او اثر میگذارد." (همانجا). ملاحظه میکنیم که در جریان تقسیم کار و پیشرفت تکنولوژی، کارگر که خود در آغاز منبع دانش و تکنولوژی بود هر چه بیشتر از دانش و تکنولوژی دور میشود و دانش همچون نیروی بیگانه در برابر او ظاهر میشود و او را به زائده بلااراده خود تبدیل میکند. از آنجا که سرمایه ثابت (وسایل و ابزار کار، علم و تکنولوژی) متعلق به سرمایه دار است بدین ترتیب تسلط سرمایه دار بر کارگر هر روز شدیدتر میشود و با راحتی بیشتری میتواند با سرنوشت او بازی کند.

نکته بسیار پراهمیتی که باید در اینجا یادآوری شود آن است که پیشرفت نیروهای مولد، تقسیم کار و جدا شدن "کار فکری" از "کار جسمی و یدی" به معنای آن نیست که کار یک کارگر منحصر به کار جسمی و عضلانی میشود، چرا که کارگر در چنین شرایطی نیز باید در تمام فرایند فعالیت خود نیروی فکری، مغزی، عصبی و عضلانی خود را به کار اندازد. در واقع کار کردن با ماشین از کارگر میطلبد نیروی فکری و تمرکز حواس بیشتری به کار برد. به قول مارکس: "در تمام طول مدت کار، افزون بر تلاش اعضاء بدن، اراده کارگر باید در تطابق با آن هدف معینی (هدفی که اراده انسان باید زیر فرمان آن درآید) حفظ شود و این به معنی دقت هر چه بیشتر است. هر چه طبیعت کار و شیوه انجام آن کشتش و جذابیت کمتری (برای کارگر) داشته باشد و بنابراین از انجام آن به عنوان فعالیت آزاد نیروهای جسمی و فکری خود لذت کمتری ببرد، مجبور است دقت بیشتری به کار برد." (جلد اول کاپیتال چاپ Kerr ص ۱۹۸). و خوب میدانیم که در سرمایه داری مدرن، کشتش و جذابیت کار برای کارگر به حداقل خود میرسد چرا که از خود بیگانگی کارگر در این مرحله از سرمایه داری به حداکثر خود میرسد. آنچه کار فکری (Intellectual) را از کار جسمی (Manual) جدا میکند یا به عبارتی فکر کردن را با شدت هر چه بیشتری از کار میگیرد، جدایی طرح و برنامه ریزی، مدیریت و قوانین حاکم بر کل تولید و یا به عبارتی ساده تر جدایی علم و تکنولوژی و تعیین سرنوشت اجتماعی تولید از کارگر است.

با اتوماتیزه شدن هر چه بیشتر کارهای خدماتی چنین جدایی نه تنها برای کارگران "یقه آبی" روی میدهد بلکه شامل حال کارگران "یقه سفید" نیز میشود. در چنین شرایطی کارگران "یدی" و "فکری" از هم دور نمیشوند بلکه هر چه به هم نزدیکتر میشوند چرا که بسیاری از کارهای خدماتی نیز نه تنها مزبتهای "فکری" - ابتکار و ابداع - خود را از دست میدهند بلکه مزبتهای خود، از جهت درآمد و مقام را نیز از دست میدهند. مارکس در دنباله بحث خود درباره فرایند تولید مینویسد:

"فرایند تولید دیگر یک فرایند کار نیست. بدین معنی که دیگر به عنوان وحدتی که کار بر آن احاطه و تسلط دارد وجود ندارد. کار، اکنون برعکس تنها به عنوان عضوی آگاه (از پروسه تولید) در نقاط پرشماری از سیستم مکانیکی به صورت کارگران زنده منزوی از هم ظاهر میشود. کار، اکنون در فرایند عمومی و کلی ماشینها مستحیل شده و صرفا عضوی از این نظام (سیستم) است. وحدت این نظام نه در کارگران زنده بلکه در ماشینهای زنده (فعال) موجودیت پیدا میکند." (جلد ۲۹ مجموعه آثار، ص ۸۳)

هر چه سرمایه ثابت (ماشینها، دانش و تکنولوژی) که چیزی جز کار از پیش منعقد شده و "مرد" کارگران نیست عظمت بیشتری به خود میگیرد، کار زنده و فعال کنونی، بیشتر به زائده بی اراده آن تبدیل میشود و به همان اندازه "کار فکری" از "کار جسمی" بیشتر جدا میشود.

"کار منعقد شده و تحقق یافته، خود، به طور مستقیم نه تنها به شکل فرآورده یا فرآورده به صورت وسیله کار، در ماشین ظاهر میشود، بلکه به صورت نفس قدرت تولیدی نمایان میشود. تکامل وسایل کار به صورت ماشین، برای سرمایه یک امر اتفاقی نیست، بلکه تغییر شکل تاریخی وسایل سنتی است که از گذشته به او رسیده و به شکلی مناسب برای سرمایه تکامل مییابد. بدین ترتیب انباشت دانش و مهارت نیروی تولیدی عمومی، عقل و تفکر اجتماعی، به جای اینکه جذب کار شود، جذب سرمایه میشود و از اینرو به شکل دارایی متعلق به سرمایه یا به طور دقیقتر، تا آنجا که به مفهوم واقعی به عنوان وسایل تولید وارد در فرایند تولید میشود، به شکل سرمایه ثابت ظاهر میشود" (همانجا ص ۸۴)

پس دانش و تکنولوژی چیزی جز دانش و مهارت، عقل و تفکر کلی جامعه و نیروی تولید اجتماعی یعنی کار مجرد نیروی کار مولد جامعه نیست که در نهایت به صورت سرمایه ثابت نصیب سرمایه دار میشود. حال سرمایه داران و نظریه پردازان آنها دانش و تکنولوژی را از این نیروی تولید عمومی جامعه جدا کرده و برای آن موجودیتی مستقل قائل میشوند و آن را زاینده ارزشها و نعم اجتماعی به شمار میآورند.

به همان اندازه که ماشینها و قدرت تولیدی در مجموع خود، پابای انباشت دانش اجتماعی تکامل پیدا میکنند، کار اجتماعی در مجموع خود، نه با کارگر که با سرمایه مشخص و نمایندگی میشود. قدرت تولیدی جامعه با معیار و بر حسب سرمایه ثابت اندازه گیری میشود. . . قدرت تولیدی سرمایه، این پیشرفت عمومی، افزایش مییابد و به طور مجانی و بلاعوض نصیب سرمایه میشود. . . دانش در ماشینها به صورت چیزی بیگانه و خارجی در برابر او (کارگر) ظاهر میشود و کار زنده به صورت کار مستحیل شده در کار تحقق یافته ای که مستقل از او عمل میکند نمایان میشود. کارگر زائد به نظر میرسد، مگر آنکه عمل او به خاطر نیاز سرمایه لازم به نظر رسد" (همانجا ص، ۸۴-۸۵).

تکامل سرمایه زمانی شکل منطقی و واقعی خود را پیدا میکند که شیوه تولید را بر وفق مراد خود شکل دهد. یعنی وسایل کار را نه تنها در ظاهر به شکل سرمایه ثابت و در هیئت ماشینها درآورده بلکه آنها را در پروسه تولید در برابر کارگر قرار دهد و او را به موجودی زائد تبدیل کند.

در این صورت تمامی فرایند تولید دیگر وابسته به مهارت بلاواسطه کارگر نیست بلکه (وابسته به) کاربرد تکنولوژیک دانش خواهد بود. بنابراین سرمایه گرایی به آن دارد که خصلتی علمی به تولید دهد و کار بلاواسطه، صرفا به یک لحظه (مرحله) از این فرایند تقلیل داده میشود. . . همانگونه که هنگام بحث درباره تبدیل ارزش به سرمایه دیدیم، تحلیل دقیق تر نشان میدهد که سرمایه از یکسو دلالت بر درجه تکامل تاریخی معینی از نیروهای مولده دارد - که این نیروهای مولده شامل علم و دانش نیز هست - و از سوی دیگر همین نیروهای مولده را به پیش میراند و رشد و گسترش آنها را شدت میبخشد" (همانجا، ص ۸۵)

مارکس در سالهای میانی قرن نوزدهم آنچه را درباره نقش دانش و اطلاعات در پروسه تولید پیش بینی کرده است، در سالهای پایانی قرن بیستم در حال وقوع است و تا آینده ای قابل پیش بینی ادامه خواهد یافت. آنان که انقلاب تکنولوژی - اطلاعاتی کنونی را دلیل کهنگی نظرات مارکس میدانند باید این نوشته های او را مطالعه کنند.

هری بریور من (Harry Braverman) در کتاب "کار و سرمایه انحصاری"، دو دهه پایانی قرن نوزدهم را نقطه عطفی تعیین کننده در تاریخ سرمایه داری از نظر اهمیت پیدا کردن نقش دانش در تولید میدانند.

به قول او: "دانش، آخرین - و پس از کار مهمترین - دارایی اجتماعی است که به زائده ای از سرمایه تبدیل شده است. . . دانش در ابتدا خرجی برای سرمایه دار ندارد چرا که او صرفا دانش انباشته شده در علوم فیزیکی را به کار میگیرد اما سپس علوم را به طور سیستماتیک و حساب شده به زیر مهار خود کشیده سازمان میدهد".

(Labor and Monopoly capital, Harry Braverman, Monthly Review Press p. ۵۶)

او برای تأکید بر نقش دانش در فرایند تولید در دوران معاصر مینویسد:

"تفاوت میان دانش به مثابه یک ثروت عمومی اجتماعی و داشتن جنبه ای فرعی نسبت به تولید و دانش به عنوان دارایی سرمایه دار با جایگاهی مرکزی در تولید، تفاوت میان انقلاب صنعتی که نیمه دوم قرن هیجدهم و یک سوم اول قرن نوزدهم را دربر گرفت و انقلاب علمی -

تکنولوژیک که از دهه پایانی قرن نوزدهم آغاز شده و هنوز ادامه دارد را مشخص میکند." (همانجا)

آنچه هری بریور من در بالا ذکر میکند در واقع درست چیزی است که مارکس قبلا پیش بینی کرده بود. نکته بنیانی آن است، که حال اگر صحبت از تولید میکنیم به هیچ رو مرادمان تنها آمیزه ای از ابزار تولید و نیروی کار نیست بلکه دانش، تکنولوژی، طرح و برنامه ریزی و مدیریت بخشی جدایی ناپذیر و بخش پراهمیت و تعیین کننده آن را تشکیل میدهند. حال باید ببینیم سرمایه دار چگونه با چنگ انداختن بر دانش عمومی جامعه و به زیر مهار کشیدنش آن را به نفع خود و به ضرر کارگر به کار میاندازد.

در اولین شکل تقسیم کار، سرمایه دار صنایع دستی را از هم گسلانده و قطعه قطعه میکند و هر بخش را به کارگر یا کارگرانی محول میکند. به طوری که مجموعه فرایند تولید دیگر در حیطة تسلط یک فرد کارگر نباشد. او سپس دست به تحلیلی از هر یک از وظایف تقسیم شده در میان کارگران میزند. هدف او از این کار تسلط بر یک آن وظایف و عملیات است. در این عصر انقلاب علمی - تکنولوژیک است، که مدیریت،

فراگیری و تسلط بر تمامی فرایند تولید و کنترل یک عنصر آن را بدون استثناء هدف خود قرار میدهد . . . بدین ترتیب پس از میلیونها سال کار، که انسانها نه تنها یک فرهنگ پیچیده اجتماعی به وجود آوردند بلکه به معنی واقعی خود را نیز ساختند، همین ویژگی فرهنگی - بیولوژیک که تمامی تکامل جامعه انسانی بر آن پایه گذاری شده است، تنها در دویست سال اخیر دچار بحرانی شده است که مارکوزه به درستی آن را تهدید "یک فاجعه برای هستی و جوهر انسان" مینامد. (Labor & Monopoly Capital ۱۷۱-۰۷۱) تقسیم کار اما به همین جا پایان نمیبذیرد. "ماشینها به مدیریت فرصت میدهند آنچه را انجام دهد که قبلا کوشش داشت از راه سازماندهی و مقررات انضباطی انجام دهد" (همانجا).

مدیریت از طریق ماشینی کردن و خودکار کردن تولید نه تنها سرعت و شدت کار را زیر کنترل خود میگیرد، بلکه شیوه انجام هر حرکت کارگر را نیز زیر مهار خود میکشد. مجموعه این تحولات در سازماندهی کار، مدیریت علمی نام گرفته است که یکی از بنیانگذاران اصلی آن فردریک تیلور (F.Taylor) (یک سرکارگر آمریکایی) بود و از اینرو این نوع مدیریت تیلوریسم نام گرفته است.

"نخستین اصل این نوع مدیریت جدا کردن فرایند تولید از مهارت کارگر است. فرایند تولید باید از مهارت و فن، سنت و دانش کارگر جدا شود و از آن پس به هیچ رو به توانایی کارگر وابسته نبوده بلکه به طور کامل به عملکرد مدیریت وابسته شود" اصل دوم آن است که کار مغزی و فکری تا جای ممکن از سطح کارخانه برداشته شده و در اداره (دپارتمان) برنامه و طرح ریزی متمرکز شود" (همانجا ص ۱۱۳)

همانگونه که در پیش دیدیم برتری کار انسان نسبت به "کار" حیوانات این بود که انسان متفکر آنچه را میخواهد بسازد و خلق کند، ابتدا در تصور خود میسازد و سپس دست به اقدام برای ساختن آن میزند. به دیگر سخن تفکر و تصور از یکسو و عمل کردن و تحقق آن تصور از سوی دیگر به صورت یک وحدت در انسان وجود دارند. اما هنگامی که کار انسان از صورت فردی بیرون آمد و به شکل کار اجتماعی درآمد، امکان آن به وجود میآید که تفکر و طرح ریزی، از انجام عمل و پیاده کردن آن جدا شود. از میان بردن جنبه انسانی کار از این طریق تبدیل به یکی از بنیانی ترین روشهای عملکرد سرمایه داری در دوران نوین خود شده است.

"چنین رویکردی را میتوان اصل جدایی ادراک و تفکر (Conception) از اجرا و انجام (execution) کار نامید" (همانجا ص ۱۱۴)

"اصل سوم مدیریت علمی، به کار گرفتن دانش برای کنترل هر لحظه از فرایند کار و شیوه انجام و اجرای آن است" (همانجا ص ۱۱۹)

مطابق این اصل، کار هر کارگر از پیش به طور کامل برنامه ریزی میشود و اکثرا به صورت دستورالعمل هایی نوشته شده به آنان داده میشود که در آن وظایف آن و وسایل مورد استفاده به طور دقیق شرح داده میشود. در این دستورالعمل ها نه تنها به کارگر گفته میشود چه باید بکند بلکه آن کار را چگونه باید انجام دهد و زمان لازم برای آن چقدر است.

سیستم مدیریت علمی در آخرین مرحله خود نه تنها کارگران کارخانه ("یقه آبیها") بلکه کارگران و کارمندان ادارات، شرکتهای و موسسات خدماتی ("یقه سفیدها") را نیز دربر گرفته و آنان را نیز به زائده یا پیچ و مهره ای از تمامی این نظام تبدیل میکند. به قول هری بربر من: "در ابتدا، اداره جایگاه کار فکری و کارخانه جایگاه کار جسمی بود. چنین پدیده ای حتی پس از تیلور و تا حدودی به دلیل تیلور وجود داشت چرا که مدیریت علمی کار فکری، برنامه ریزی، قضاوت و ارزیابی نتایج را در انحصار اداره گذاشت و تنها اجرای فیزیکی آنچه را در اداره تصمیم گیری میشد به کارخانه واگذار کرد. تا آنجا که چنین جدایی واقعیت داشت، همسان دانستن کار اداری با فکر کردن (کار عالمانه) و کار تولیدی با فکر نکردن (کار غیرعالمانه) تا حدودی پذیرفتنی بود. اما از هنگامی که مدیریت علمی و "منطقی" شدن فرایند کار، ادارات و موسسات خدماتی را نیز دربرگرفت. این اختلاف، ارزش خود را از دست داد. فعالیت فکری و طرح و برنامه ریزی منحصر به گروه هر چه کوچکتری در اداره شد و توده عظیم کارکنان و کارمندان اداری نیز تبدیل به کارگران ساده جسمی مانند کارگران کارخانه شدند." (ص ۳۱۵-۳۱۶ Labor & Monop.)

ملاحظه میکنیم برخلاف آنچه نظریه پردازان سرمایه داری نوین میگویند، انقلاب علمی - تکنولوژیک - اطلاعاتی کنونی نه تنها شمار کارگران را کاهش نمیدهد بلکه هر روزه روز، شمار بیشتری از کارکنان و کارمندان خدماتی و تحصیل کرده، مدیران سطح متوسط و پایین و حتی کارکنان حرفه ای را به صف کارگران ساده، به عنوان اعضای بی اراده ای از یک نظام تولیدی غول آسا (و جهانی) میفرستد.

بنابر آنچه در صفحات پیش نوشته شد میتوان ملاحظه کرد که در دوران سرمایه داری نه تنها کار با تولید همسان نیست بلکه با ماشینی شدن تولید و علمی شدن مدیریت، اهمیت سرمایه ثابت - که شامل ابزار و وسایل تولید (و بخصوص صنایع صنعتی کننده و مادر)، دانش، تکنولوژی و مدیریت و طرح و برنامه ریزی است - عظمت هر چه بیشتری به خود گرفته و کار تنها به زائده ای از آن تبدیل میشود. از سوی دیگر، دانش، تکنولوژی و طرح و برنامه ریزی و در یک کلام بخش فکری، تصمیم گیری و تعیین سرنوشت فرایند تولید از دست کارگر بیرون آمده و در دست مدیریت (به عنوان نماینده و کارگزار سرمایه دار) قرار میگیرد.

اما چنین روندی به هیچ رو تنها در یک یا چند کشور صورت نمیگیرد و منحصر به بخش ویژه ای از جهان نیست. با جهانی شدن هر چه بیشتر سرمایه چنین پدیده ای نیز شکل جهانی به خود میگیرد. در چنین شرایطی، به همراه تمرکز سرمایه در چند کشور صنعتی اصلی، دانش، تکنولوژی، مدیریت، طرح و برنامه ریزی و خلاصه قدرت تصمیم گیری درباره سرنوشت تولید جهانی نیز در همین چند کشور متمرکز شده و تنها

انجام کار جسمی تولید، بخشی به کارگران این کشورها و بخش دیگر آن به کارگران کشورهای غیر صنعتی (عقب مانده) واگذار میشود. آنچه اکنون در سطح جهانی شاهدش هستیم چیزی جز این پدیده نیست. بخش تعیین کننده تولید که دانش، تکنولوژی، اطلاعات، مدیریت و طرح و برنامه ریزی است در درجه اول در هفت کشور اصلی صنعتی جهان (G-7) متمرکز است. پس از آن شمار دیگری از کشورهای کوچکتر اروپایی دارای بخشی از این تولیدند و آنچه برای اکثریت بزرگی از بشریت در کشورهای آسیایی (به جز استرالیا و زلاندنو)، آفریقا و آمریکای لاتین باقی میماند زانده بدون دانش، با تکنولوژی پایین و فاقد قدرت طرح و برنامه ریزی و مدیریت است که تنها وظیفه اش انجام بخشی از کار جسمی (و آنهم عقب مانده ترین، پست ترین، کثیف ترین و آلوده ترین بخش) تولیدات کشورهای اصلی سرمایه داری است.

این است محتوای بنیانی "تقسیم کار جهانی" در آخرین مرحله سرمایه داری: در یکسو سرمایه ثابت که دانش، تکنولوژی، مدیریت و طرح برنامه ریزی را دربردارد و در سوی دیگر سرمایه متغیر (که آنهم در مالکیت سرمایه دار است) به صورت کار جسمی که نه تنها بی بهره از دانش، تکنولوژی، مدیریت و طرح برنامه ریزی است بلکه باید رنج طاقت فرسای عضلانی، عصبی و مغزی آن را افزون بر آلودگی محیط زیست و بردگی نوع نوین نیز بر دوش کند. اما سرمایه ثابت جهانی تنها به تحمیل تمام این ستمها و رنجها به زانده های کار جسمی خود در "جهان سوم" (در کارخانجات مونتاژ و "تولید" دیگر انواع کالاها) بسنده نمیکند، بلکه از طریق انتقال این "تولیدات" خود به "جهان سوم" به طوری حساب شده و منظم (و در صورت لزوم از طریق حمله نظامی) از دسترسی این "زوائد جهان سومی" به دانش و تکنولوژی و مدیریت و طرح و برنامه ریزی جلوگیری میکند و آنها را تبدیل به مراکزی برای کار جسمی ارزان، موادخام ارزان و بازار فروش کالاهای خود میکند. تنها در پرتو واقعیات بالاست که میتوان به مفاهیمی چون "سرمایه داری وابسته"، "جهانی شدن سرمایه"، "توسعه سرمایه داری" و "اقتصاد بازار آزاد" پی برد. تنها با توجه به این واقعیات است که میتوان به "اسرار" ساخت اقتصادی جوامع "جهان سومی" پی برد.

رشد نیروهای مولده و تغییر ساخت اقتصادی - اجتماعی یک کشور را نمیتوان بر پایه چند کارخانه مونتاژ اتومبیل، یخچال، آبگرمکن و غیره و استخدام هزاران و حتی دهها هزار کارگر بومی در این کارخانجات ارزیابی کرد (اگرچه این کارگران به عنوان بخشی از نیروهای مولده کشور، پیشرفتهایی از نظر فکری، ذهنی و سیاسی خواهند کرد) بلکه آنچه تعیین کننده رشد نیروهای مولده و پیشرفت اقتصادی - اجتماعی کشور است، دستیابی به دانش، تکنولوژی، ابداع و ابتکار درون جوش هر کشور است. چنین پیشرفتی در زمان حاضر در تضادی آشفتنی ناپذیر با سرمایه جهانی قرار دارد. محتوای بنیانی تضاد میان اکثریت بزرگ بشریت و امپریالیسم را نیز میتوان در این واقعیت جستجو کرد. همکاری امپریالیسم با گندیده ترین بقایای پیش سرمایه داری در کشورهای جهان سوم را نیز در این "راز سر به مهر" میتوان یافت. از اینروست که سرمایه داری در این مرحله از رشد خود از نظر جهانی تبدیل به مانعی بر سر راه پیشرفت نیروهای مولده (اکثریت بشریت کنونی) میشود و در این راه یا ارتجاعی ترین و ضدانسانی ترین نیروها و عناصر در کشورهای جهان سوم (و از جمله ایران) نرد عشق میبازد (و گاه نیز جنگ زرگری میکند). محتوای رابطه کشورهای سرمایه داری با کشور ما، در ۲۰۰ سال اخیر نیز دارای همین مشخصه است، بدین معنی که هر حکومتی کوشش به پشتیبانی از صنایع و تولیدات داخلی (و در نتیجه حمایت از پیشرفت دانش و تکنولوژی) درون جوش کشور کرد، به عنوان حکومتی "تابان" از پای درآمد و آنها که دروازه های کشور را به روی کالاهای آنها باز کردند و یا قبول کردند تبدیل به زانده "کار جسمی" تولیدات کشورهای سرمایه داری شوند، مورد حمایت امپریالیسم قرار گرفتند و به عنوان "داهی"، "پیشرو" و "جوانبخت" مورد محبت و تجلیل آنها قرار گرفتند. پاسخ به اینکه چرا امپریالیسم این چنین عمل میکند، در قوانین سرشتی حرکت سرمایه در این مرحله از رشد آن نهفته است که خود نیاز به بحثی جداگانه دارد و درست به دلیل لزوم درک این خصلت امپریالیسم است که فراگرفتن رموز قوانین عملکرد آن باید در سر لوحه کار پژوهشی نیروهای مترقی قرار گیرد.

در پایان این مقدمه و پیش از ورود در بحث تعیین نظام تولیدی ایران باید اشاره ای نیز به روند فکری لنین درباره ساخت جامعه روسیه کنیم. میدانیم که لنین از سال ۱۸۹۵، در زندان پژوهشی بزرگ درباره "رشد سرمایه داری در روسیه" آغاز کرد و سرانجام، سه سال بعد در دوران تبعید سیبری کتابی به این نام را به پایان رساند و در آن به این نتیجه رسید که جامعه روسیه نه تنها به سوی یک جامعه سرمایه داری میرود بلکه وجه غالب شیوه تولید در آن نیز سرمایه داری است. تردیدی نیست که در این زمان یکی از اهداف لنین جواب دادن به نظریه پردازان نارودنیک بود که عقیده به جهش از "کمونهای روستایی" به سوسیالیسم با حذف مرحله تکامل سرمایه داری داشتند. تاریخ نشان داد که سخن نارودنیکها از بنیان نادرست و سخن لنین از یک جهت درست بود. بدین معنی که روابط سرمایه داری در روسیه، در حال گسترش و "کمونهای روستایی" در حال تلاش بودند. اما آیا به راستی این نتیجه گیری لنین - در آن زمان - که وجه غالب تولیدی در روسیه سرمایه داری است درست بود؟

برای محک زدن به صحت و سقم چنین نظریه ای باید به نوشته های خود او مراجعه کنیم. بیست سال پس از انتشار کتاب "رشد سرمایه داری در روسیه" و ماهها پس از پیروزی انقلاب اکتبر، لنین در جزوه معروف خود به نام "چپ روی کودکانه . . . مینویسد:

"عناصر تشکیل دهنده ساختهای مختلف اجتماعی - اقتصادی موجود در روسیه در حال حاضر چه هستند؟ و این یک پرسش گرهی است. بگذارید این عناصر را برشمردیم:

۱- عنصر پاتریارکال (پدر شاهی) یعنی کشاورزی دهقانی و تا حد زیادی طبیعی (پیش سرمایه داری)

۲- تولیدات کالایی خرد (و این شامل اکثر دهقانانی میشود که غله خود را میفروشند).

۳- سرمایه داری خصوصی.

۴- سرمایه داری دولتی.

۵- سوسیالیسم

(جلد دوم منتخبات به زبان انگلیسی چاپ مسکو ۱۹۶۸- ص ۴۳۲)

لنین پس از برشمردن شیوه های تولید بالا چنین مینویسد:

"حال این پرسش پیش میآید: کدامیک از این عناصر جنبه غالب دارند؟"

و سپس به این پرسش چنین پاسخ میدهد: "آشکار است در کشوری با تولید کوچک دهقانی، عنصر خرده بورژوازی غالب است" (همانجا). اما آنچه اهمیت بیشتری دارد آن است که سه سال پس از انتشار نوشته بالا لنین در مقدمه نوشته معروف دیگری به نام "مالیات جنسی" بخشهای وسیعی از مقاله "چپ روی . . ." و بویژه بخش نقل قول شده در بالا را دوباره تکرار میکند و این بدان معناست که با گذشت نزدیک به چهار سال از انقلاب، لنین هنوز وجه غالب تولید در جامعه روسیه را وجه تولید خرد (بخصوص تولید خرد دهقانی) ارزیابی میکند. لنین به این جمع بندی چهارساله از انقلاب اکتبر که سرآغاز پیاده شدن برنامه نپ است نیز بسنده نمیکند و به واقع جمع بندیهای اصلی او از انقلاب اکتبر و نظرات او درباره جامعه روسیه را باید در نوشته های او از ماههای پایانی سال ۱۹۲۱ تا زمان مرگش و بخصوص در نوشته های او در بستر بیماری جستجو کرد. او در مقاله ای به مناسبت چهارمین سالگرد انقلاب اکتبر مینویسد: "هدف مستقیم و بلافصل انقلاب روسیه، انقلابی بورژوا - دموکراتیک بود تا بقایای قرون وسطایی را از میان برد و از صحنه جامعه بزاید و روسیه را از توحش (بربریت)، این مایه شرم، پاک کند و این مانع سهمگین بر سر راه هر نوع فرهنگ و پیشرفت در کشور ما را از میان بردارد" (منتخبات سه جلدی انگلیسی، جلد سوم ص ۲۸۰)

او در همین مقاله مینویسد: "محتوای بورژوا - دموکراتیک انقلاب بدان معنی است که روابط اجتماعی (نظام، نهادها) کشور از وجوه قرون وسطایی، سرواژ و فئودالیسم پاکسازی شوند."

"پدیده های اصلی بقایای سرواژ در روسیه تا سال ۱۹۱۷ چه بودند؟ سلطنت، وجود طبقات اجتماعی نوع فئودالی ((Social Estates زمینداری و مالکیت فئودالی (Land Tenure)، وضع زنان، مذهب و ستم ملی" (همانجا).

لنین پس از برشمردن این بقایا، دست آوردهای انقلاب اکتبر را در از میان بردن بسیاری از این پدیده ها، آنهم در مدتی به آن کوتاهی، در مقایسه با انقلابات بورژوا - دموکراتیک کشورهای پیشرفته اروپایی شرح میدهد و اینکه چگونه برای آن انقلابات بیش از ۲۰۰ سال طول کشید تا این پدیده ها را از میان بردارند.

لنین با وجودی که نه تنها در کتاب "دولت و انقلاب" بلکه تا اوایل سال ۱۹۲۱ به شدت "از سرمایه داری دولتی" در برابر "تولید خرد" پشتیبانی میکرد، اما با گذشت یک سال از دوره نپ و جمع بندی یک ساله آن به این نتیجه میرسد که باید اتحاد میان کارگران و دهقانان در سر لوحه کار حزب و دولت شوراها قرار گیرد وگرنه انقلاب با شکست روبرو خواهد شد. لنین تا زمانی که زنده بود از این سیاست اخیر با تمام توان خود پشتیبانی کرد.

در راستای چنین سیاستی، از زمان مرگ او تا سال ۱۹۲۷ پیشرفتهای بزرگی نصیب کارگران و دهقانان شوروی شد. اما از سال ۱۹۲۷ به بعد در اثر یک سلسله رویدادهای داخلی و خارجی (که جای بحث آن در این نوشته نیست) آنچنان چرخشی در سیاستهای حزب کمونیست و دولت شوروی روی داد که چهره جامعه را دگرگون کرد و پیامدهایی به دنبال آورد که اکنون جزء تاریخ اند.

آنچه باید به این اشارات افزوده شود این است که:

۱- زمانی که لنین صحبت از پیشرفت سرمایه داری و غلبه شیوه تولید سرمایه داری در روسیه میکرد مرادش در اساس بخش اروپایی روسیه بود که در اواخر قرن نوزدهم در اثر سرمایه گذاریهای عظیم فرانسوی، انگلیسی و بلژیکی به سرعت رو به صنعتی شدن میرفت. اما علاوه بر آن در همین بخش اروپایی و بخصوص در دو شهر اصلی آن پتروگراد و مسکو، دانش و تکنولوژی بومی و درون مرزی روسیه از زمینه های قدرتمندی برخوردار بود. فراموش نکنیم که روسیه آن زمان دارای آنچنان دانشگاهها و آزمایشگاههای مجهز و زمینه های پژوهشی پیشرفته ای بود که دانشمندان بزرگی چون مندلیف، سچنف و پاولوف را به جهان علمی آن روز عرضه میکرد و جهان علمی آن روز نیز جوایز نوبل به آنان عرضه میکرد. روسیه آن زمان در بخش اروپایی از آنچنان فرهنگ بالایی برخوردار بود که میتوانست متفکرین بزرگی چون هرزن، چرنیشفسکی، بلینسکی، پلخافوف، لنین و دهها و صدها روشنفکر بلندپایه دیگر و معروف در سطح جهانی بیوراند. این بخشهای پیشرفته اروپایی اما همچون جزایری در میان دریایی از جهل و فقر و عقب ماندگی - و به قول لنین "بربریت" قرار داشتند.

۲- لنین در اواخر قرن نوزدهم و دوران جوانی خود به عنوان یک مارکسیست اروپایی بی تردید زیر تاثیر نظریه پردازان بین الملل دوم همچون کائوتسکی و پلخانف - که در آن زمان از اعتبار بسیار بالایی برخوردار بودند - قرار داشت و از این رو بخش بزرگ و تعیین کننده نیروی جسمی و فکری اش صرف بسیج کارگران روس میشد و دهقانان آن کشور در فعالیتهای او جایگاه ثانوی و فرعی داشتند.

۳- دو خصلت اساسی لنین یعنی نبوغ و صداقت انقلابی اش، او را وامیداشت با زدن محک تجربه انقلاب به هر پدیده ای درسهای لازم را فرا گیرد و این درسهها را با صداقت و بی پروایی کم نظیری به رشته تحریر درآورد. لنین با وجودی که تصور میکرد سه میلیون کارگر روس با انجام اصلاحات ارضی برای صد میلیون دهقان خواهند توانست رهبری خود را به آنان بقبولانند، در سالهای پس از انقلاب پی برد که برای تأمین اتحاد میان کارگران و دهقانان، در جهت پیروزی نهایی سوسیالیسم باید دست به اقدامات بنیانی دیگر زد. همانگونه که گفتیم این اتحاد تا سال ۱۹۲۷ - تا حد زیادی - پابرجا ماند و در این فاصله قدمهای بزرگی در جهت پیاده شدن سوسیالیسم نیز برداشته شد اما از سال ۱۹۲۸ به آن سوا این اتحاد دچار لطمات سنگینی شد که حزب و دولت را تا حد زیادی نسبت به اکثریت ملت روس منزوی کرد و پیروزی نهایی پروژه سوسیالیستی را با شکست روبرو کرد.

میدانیم که نظریه پردازان اصلی حزب بلشویک (لنین، تروتسکی و بوخارین) همگی بر این باور بودند که پیروزی نهایی سوسیالیسم در روسیه در گرو دو عامل بنیانی خواهد بود:

۱- وقوع انقلاب سوسیالیستی در یک یا چند کشور اصلی اروپایی

۲- پایدار ماندن اتحاد میان کارگران و دهقانان روس.

از آنجا که سران حزب بلشویک تا سال ۱۹۲۱ هنوز امید به وقوع انقلاب سوسیالیستی در اروپا داشتند، بدون توجه کافی به اتحاد میان کارگران و دهقانان برنامه "کمونیسم جنگی" را پیاده کردند. این برنامه نه تنها با شکست روبرو شد بلکه چهره حزب و کشور را دگرگون کرد. لنین در اثر تماس های وسیع خود با نمایندگان دهقانان به این نتیجه قطعی رسید که باید به برنامه "کمونیسم جنگی" پایان داده شود و برنامه نپ آغاز شود. در سالهای اول این برنامه اتحاد میان کارگران و دهقانان دست آوردهای بزرگی نصیب حرکت جامعه به سوی سوسیالیسم کرد. اما همانگونه که در بالا گفته شد این اتحاد از سالهای ۲۸-۱۹۳۷ دوباره دچار تزلزل و بحران شد. و شد آنچه شد.

نیویورک - هفتم ژانویه ۱۹۹۵